

بیت‌الرحمة الرحمة



اسطوره‌های واقعی (۱)



باسمه تعالی

شهید حاج قاسم سلیمانی



از راه که می‌رسید، پدر را می‌برد حمام. خودش لباس‌های پدر را می‌شست. می‌نشست کنار بابا، دست‌های چروکیده‌اش را نوازش می‌کرد و می‌بوسید. جوراب‌های پدر را می‌آورد و موقع پوشاندن، لب‌هایش را می‌گذاشت کف پای پدر.

مادر هم که در بیمارستان بستری بود، از سوریه که آمد بی‌معطلی خودش را رساند بیمارستان. همین که آمد توی اتاق، از همه خواست بیرون بروند؛ حتی برادر و خواهرها. وقتی با مادر تنها شد، پتو را کنار زد. دستش را می‌کشید روی پاهای خسته مادر. حالا که صورتش را گذاشته بود کف پای مادر، اشک‌های چشمش پای مادر را شست و شو می‌داد.

کسی از حاج قاسم توصیه‌ای خواسته بود. چند بندی برایش نوشت که یکی‌اش احترام به پدر و مادر بود: «به خودت عادت بده بدون شرم، دست پدر و مادرت را ببوسی. هم آن‌ها را شاد می‌کنی، هم اثر وضعی بر خودت دارد.»

باسمه تعالی

شهید سید مجتبی صالحی



شهیدی که بعد از شهادتش کارنامه امتحانی دخترش را امضا کرد

وقتی به شهادت رسید دختر هفت ساله‌ای داشت. روزی معلّم دختر، کارنامه دانش‌آموزان را به دستشان داد و به آن‌ها تأکید کرد که پدرتان حتماً باید پای کارنامه را امضا کند و اگر فردا با کارنامه بدون امضا به مدرسه بیایید خودتان می‌دانید.

دختر کوچک با دلی شکسته به خانه رفت و مستقیم به اتاقی که عکس پدر در آن بود رفت و با چشم گریان از پدر می‌خواست تا کارنامه‌اش را امضا کند. صبح که از خواب بیدار شد دید پای کارنامه‌اش با رنگ قرمز امضا شده است.

آیت‌الله خزعلی فرمودند: «این امضا را با ۶۰ امضای شهید تطبیق دادیم و دیدیم امضای خودش است». این کارنامه اکنون در موزه شهدا نگهداری می‌شود.

باسمه تعالی

شهید عبدالحسین کیانی



عبدالحسین قصاب بود. معروف بود به "جوانمرد قصاب"، می گفتند: عبدالحسین! چه خبر از وضع کسب و کار؟ می گفت: الحمدلله، ما از خدا راضی هستیم، او هم از ما راضی باشد! هیچ کس دو کفه ترازوی عبدالحسین را مساوی ندیده بود، سمت گوشت مشتری همیشه سنگین تر بود. اگر مشتری مبلغ کمی گوشت می خواست، عبدالحسین دریغ نمی کرد.

می گفت: برای هر مقدار پول، سنگ ترازو هست. وقتی که می شناخت که مشتری فقیر است، نمی گذاشت به جز سلام و احوالپرسی چیزی بگوید. مقداری گوشت می پیچید توی کاغذ و می داد دستش. کسی که وضع مالی خوبی نداشت یا حدس می زد که نیازمند باشد یا عائله زیادی داشت را دو برابر پول مشتری، گوشت می داد.

گاهی برای این که بقیه مشتریها متوجه نشوند، وانمود می کرد که پول گرفته است. گاهی هم پول را می گرفت و دستش را می برد سمت دخل و دوباره همان پول را می داد دست مشتری و می گفت: بفرما مابقی پولت عزت نفس مشتری نیازمند را نمی شکست.

باسمه تعالی

شهید مصطفی صدرزاده



بهش گفتم آقا مصطفی توی ایران عکس آقا را که به لباست می‌زنی، خب برای این است که بسیجی‌ها می‌بینند، انرژی می‌گیرند، درس می‌گیرند؛ ولی در سوریه که کسی چندان آقا را نمی‌شناسد، آنجا چرا روی لباست، عکس آقا را می‌زنی؟

گفت: اولاً آن قدر که حضرت امام و حضرت آقا را خارج از ایران می‌شناسند و احترام می‌گذارند، اینجا غریب‌اند. ما به چشم خودمان دیدیم که در سوریه، بعضی‌ها از ما بیشتر به آقا ارادت دارند، مثلاً وقتی می‌فهمیدند ایرانی هستیم می‌گفتند به احترام امام خمینی و امام خامنه‌ای از شما کرایه نمی‌گیریم.

و یا ماه رمضان سال ۹۴ که اعلام کردند عید فطر است، بعضی نیروهای سوری، روزه‌شان را باز نکردند و گفتند: مرجع تقلید ما امام خامنه‌ای است، ایشان هنوز اعلام نکردند که عید است.

بعد هم اینکه من محبت حضرت آقا را به دل دارم؛ ولی این را که کسی نمی‌بیند وقتی این عکس را به سینه می‌زنم به همه نشان می‌دهم که محبت نایب امام‌زمان (عج) را به سینه دارم، هم از جدشان حضرت زهرا (س) مدد می‌گیرم و هم اعلام می‌کنم که من فدایی نایب امام‌زمان (عج) هستم. این طوری با یک تیر سه نشان می‌زنم.

باسمه تعالی

شهید کاظم نجفی رستگار



مادر در خواب، پسر شهیدش را می بیند، پسر به او می گوید: در بهشت جایم خیلی خوب است، چه چیزی می خواهی برایت بفرستم؟

مادر می گوید: چیزی نمی خواهم؛ فقط جلسه قرآن که می روم، همه قرآن می خوانند و من نمی توانم بخوانم، خجالت می کشم، می دانند من سواد ندارم، می گویند همان سوره توحید رو بخوان، پسر می گوید: نماز صبحت را که خواندی قرآن را بردار و بخوان!

بعد از نماز، یاد حرف پسرش می افتد، قرآن را برمی دارد و شروع می کند به خواندن. خبر می پیچد. پسر دیگرش، این را به عنوان کرامت شهید، محضر آیت الله نوری همدانی مطرح می کند و از ایشان می خواهد مادرش را امتحان کنند، حضرت آیت الله نوری همدانی نزد مادر شهید می روند، قرآنی را به او می دهند که بخواند، به راحتی همه جای قرآن را می خواند؛ اما بعضی جاها را نه!

می فرمایند: «قرآن خودتان را بردارید و بخوانید!» مادر شهید شروع می کند به خواندن از روی قرآن خودش؛ بدون غلط، آیت الله نوری با گریه، چادر مادر شهید را می بوسند و می فرمایند: «جاهایی که نمی توانستند بخوانند متن غیر از قرآن قرار داده بودیم که امتحان شان کنیم.»

باسمه تعالی

شهید یوسف قربانی



شهیدی که برای آب نامه می نوشت!

شهید غواص، یوسف قربانی در این دنیای فانی هیچ کس را ندارد ، در ۶ ماهگی پدرش را ، در ۶ سالگی مادرش را ، در ۸ سالگی مادر بزرگش را و برادرش را هم در سانحه رانندگی از دست داد... زمان شهادتش هم غریبانه دفنش می کنند هم رزم یوسف می گوید: هر روز می دیدم یوسف گوشه ای نشسته و نامه می نویسد با خودم می گفتم یوسف که کسی را ندارد برای چه کسی نامه می نویسد؟ آن هم هر روز؟

یک روز گفتم یوسف نامه ات را پست نمی کنی؟ دست مرا گرفت و کنار ساحل ارونند برد نامه را از جیبش در آورد، پاره کرد و داخل آب ریخت چشمانش پر از اشک شد و آرام گفت: من برای آب نامه می نویسم، کسی را ندارم که..

تا ابد مدیون شهدا هستیم

باسمه تعالی

شهید علی اکبر دهقان



شهیدی که سر بی تنش سخن گفت

در جاده بصره خرمشهر شهید علی اکبر دهقان همین طور که می دوید از پشت از ناحیه سر مورد اصابت قرار گرفت و سرش از پیکر پاکش جدا شد.

در همان حال که تنش داشت می دوید، سرش روی زمین غلتید. سر مبارک این شهید حدود پنج دقیقه فریاد یا حسین، یا حسین سر می داد. همه رزمندگان با مشاهده این صحنه شگفت گریه می کردند.

چند دقیقه بعد از توی کوله پشتی اش وصیت نامه اش را برداشتند، نوشته بود: **أَلْسَلَامُ عَلَى الرَّأْسِ الْمَرْفُوعِ**

خدایا من شنیده ام که امام حسین (ع) با لب تشنه شهید شده است، من هم دوست دارم این گونه شهید بشوم.

خدایا شنیده ام که سر امام حسین (ع) را از پشت بریده اند، من هم دوست دارم سرم از پشت بریده بشود.

خدایا شنیده ام سر امام حسین (ع) بالای نیزه قرآن خوانده، من که مثل امام اسرار قرآن را نمی دانم، ولی به امام حسین (ع) خیلی عشق دارم، دوست دارم وقتی شهید می شوم سر بریده ام به ذکر یا حسین باشد.

باسمه تعالی

شهید محرم ترک



امروز از ساعت چهار عصر به یکباره دلم گرفت به یاد دخترم فاطمه و همسرم که امروز تقریباً هشتاد روز است که آنها را ندیده‌ام افتادم.

عکس‌ها و فیلم‌هایی که از فاطمه داشتم را نگاه می‌کردم و در دلم به یاد حضرت رقیه (س) افتادم و این که چه کشید این خانم سه‌ساله در همین حال بودم که یک‌بارہ تلفن به صدا درآمد، با صدای تلفن حدس زدم حتماً همسرم هست که تماس گرفته است. حدسم درست بود؛ ولی بدون این که صحبتی کند گوشی را به دخترم داد دیدم که گریه امانش نمی‌دهد.

گفتم چه شده خانم طلا، باباجانی؟ دختر بابا چه شده چرا گریه می‌کنی؟!

گفت: بابایی دلم برات سوخته کی میایی، من دوست دارم، بیا بابایی

دیدم حال فاطمه خیلی بد بود شروع کردم به نوازش فاطمه خواستم حواسش را پرت کنم،

گفتم: برای بابایی شعر می‌خونی؟ درحالی که فاطمه متوجه نشود آرام اشک می‌ریختم، اشکم برای سه‌ساله امام حسین بود برای وقتی که بهانه بابا را گرفت و سر پدر را برایش آوردند.

باسمه تعالی

شهید احمد علی نیری



ترکشی به پهلویش اصابت کرد، وقتی بر زمین افتاد از ما خواست که بلندش کنیم. روی پاهایش که ایستاد. رو به سمت کربلا دستش را روی سینه نهاد و آخرین کلمات را بر زبان جاری کرد و گفت: **السلامُ عَلَیْکَ یا اَبَعَبْدِاللهِ** موقع خاک‌سپاری با اینکه ۶ روز از شهادتش گذشته بود. ولی دستش هنوز به نشانه ادب بر سینه‌اش قرار داشت.

معرفی کتاب

کتاب "عارفانه" دربردارنده زندگینامه و خاطرات عارف شهید "احمدعلی نیری" است. در این کتاب مادر، دوستان، استادان و شاگردان این شهید بزرگوار به خاطره‌گویی از وی پرداخته و از خصوصیات نیک شهید نیری سخن گفته‌اند.

شهید احمدعلی نیری یکی از شاگردان خاص مرحوم آیت‌الله حق‌شناس بود؛ وقتی مردم دیدند که آیت‌الله حق‌شناس در مراسم ترحیم این شهید بزرگوار حضور یافت و ابعادی از شخصیت او را برای مردم بیان کرد، تازه فهمیدند که چه گوهری از دست‌رفته است!

مرحوم آیت‌الله حق‌شناس درباره شهید نیری گفت: "در این تهران بگردید. ببینید کسی مانند این احمد آقا پیدا می‌شود یا نه؟"

باسمه تعالی

شهید جواد محمدی



فاطمه دو یا سه سالش بود که آقا جواد برایش پارچه سفید گل دار خرید.

گفت: خانم این چادر را برای دخترمان بدوز. بگذار به مرور با چادر سر کردن آشنا شود.

از آن به بعد هر وقت پدر و دختر می خواستند از خانه بیرون بروند، آقا جواد می گفت: نمی خواهی بابا را خوشحال کنی؟ بعد فاطمه می دوید و چادر سر می کرد و می دوید جلو بابا و می گفت بابا خوشگل شدم؟

باباش قربان صدقه اش می رفت که خوشگل بودی، خوشگل تر شدی عزیزم. فاطمه ذوق می کرد.

یک روز چادرش را شسته بودم و آماده نبود. گفتم: امروز بدون چادر برو فاطمه نگران شد. گفت: بابا ناراحت می شود.

بالاخره هم آقا جواد صبر کرد تا چادر خشک شود و بعد بروند بیرون.

وقتی آقا جواد نماز می خواند، دخترم پشت سر بابایش سجاده پهن می کرد و همان چادر را سر می کرد و به بابایش اقتدا می کرد و هر کاری بابایش می کرد، او هم انجام می داد.

باسمه تعالی

شهید محمد بروجردی



در دفتر فرماندهی سروصدا به حدی رسید که فرمانده سپاه منطقه هفت از اتاقش بیرون آمد و جویای قضیه شد. مسئول دفتر گفت: این سرباز تازه از مرخصی برگشته؛ ولی دوباره تقاضای مرخصی دارد.

فرمانده گفت: خب! پسر جان تو تازه از مرخصی آمدی نمی شه دوباره بری. یک دفعه سرباز جلو آمد و سیلی محکمی نثار شهید بروجردی کرد.

در کمال تعجب دیدم شهید بروجردی خندید و آن طرف صورتش را برد جلو و گفت: دست سنگینی داری پسر! یکی هم این طرف بزن تا میزان بشه.

بعد هم او را برد داخل اتاق. صورتش را بوسید و گفت: بخشید، نمی دانستم این قدر ضروری است. می گم سه روز برات مرخصی بنویسند.

سرباز خشکش زده بود و وقتی مسئول دفتر خواست مرخصی اش را با کارگزینی هماهنگ کند گوشی را از دستش گرفت و گفت: برای کی می خوای مرخصی بنویسی؟ برای من؟ نمی خواهد. من لیاقتش را ندارم. بعد هم با گریه بیرون رفت.

بعدها شنیدم آن سرباز راننده و محافظ شهید بروجردی شده؛ یازده ماه بعد هم به شهادت رسید. آخرش هم به مرخصی نرفت.

باسمه تعالی

شهید ابراهیم هادی



سال‌ها از شهادت ابراهیم گذشت. هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که فقدان او چه بر سر خانواده‌ی ما آورد. مادر ما از فقدان ابراهیم از پا افتاد تا اینکه در سال ۱۳۹۰ شنیدم که قرار است سنگ یادبودی برای ابراهیم، روی قبر یکی از شهدای گمنام در بهشت‌زهرا ساخته شود. ابراهیم عاشق گمنامی بود. حالا هم مزار یادبود او روی قبر یکی از شهدای گمنام ساخته می‌شد.

در واقع یکی از شهدای گمنام به واسطه ابراهیم تکریم می‌شد. روزی که برای اولین بار در مقابل سنگ مزار ابراهیم قرار گرفتیم، یک‌باره بدنم لرزید! رنگم پرید و با تعجب به اطراف نگاه کردم! چند نفر از بستگان ما هم همین حال را داشتند! ما به یاد یک ماجرا افتادیم که سی‌سال قبل در همین نقطه اتفاق افتاده بود!

درست بعد از عملیات آزادی خرمشهر، پسرعموی مادرم، شهید حسن سراجیان به شهادت رسید. آن زمان ابراهیم مجروح بود و با عصا راه می‌رفت. اما به خاطر شهادت ایشان به بهشت‌زهرا آمد. وقتی حسن را دفن کردند، ابراهیم جلو آمد و گفت: خوش به حالت حسن، چه جای خوبی هستی! قطعه ۲۶ و کنار خیابان اصلی. هرکسی از اینجا رد بشود یه فاتحه برات می‌خونه و تو رو یاد می‌کند.

بعد ادامه داد: من هم باید پیام پیش تو! دعا کن من هم پیام همین‌جا، بعد هم با عصای خودش به زمین زد و چند قبر آن طرف‌تر از حسن را نشان داد!

چند سال بعد، درست همان جایی که ابراهیم نشان داده بود، یک شهید گمنام دفن شد و بعد به طرز عجیبی سنگ یادبود ابراهیم در همان مکان که خودش دوست داشت قرار گرفت

باسمه تعالی

شهید حاج قاسم سلیمانی



کمک شهید سلیمانی به فرمانده داعشی

حاج قاسم در سوریه از جایی عبور می کرد، ماشینی دید که خراب شده، نزدیک رفت دید آقای به همراه خانم حامله اش که وضع حملش هم نزدیک است، داخل ماشین هستند. چراغ انداخت چهره مرد را که دید هر دو همدیگر رو شناختند! او سردار سلیمانی را شناخت و سردار هم او را که فرمانده یک بخش عظیمی از داعش بود شناخت.

سردار دستور داد خانم رو به بیمارستان برسانند و ماشین را هم به تعمیرگاه، خود سردار هم دنبال کار خودش رفت! چند روز بعد به سردار خبر دادند آقای با دسته گل آمده و می خواهد شما را ببیند!

وقتی سردار آمد، دید همان فرمانده داعش هست که به سردار می گه به ما گفتند ایرانی ها ناموس شما را ببینند سر می برند و اما من دیدم تو به زن حامله ام و من کمک کردی. چند هزار نیروی من اسلحه را زمین گذاشتند و همه در خدمت شما هستیم!

باسمه تعالی

شهید عبدالحسین برونسی



انگار برای خودش می ساخت

هر خانه‌ای که می ساخت، انگار برای خودش می ساخت. یعنی اصلاً این برایش یک عقیده بود، عقیده‌ای که با همه وجود بهش عمل می کرد. کارش کار بود؛ خانه‌ای هم که می ساخت واقعاً خانه بود. کمتر کارگری با او دوام می آورد.

همیشه می گفت: نانی که من می خورم باید حلال باشه.

می گفت: روز قیامت، من باید از صاحب کار طلبکار باشم نه او از من. برای همین هم زودتر از همه می آمد سرکار، دیرتر از همه هم می رفت.

باسمه تعالی

شهید مهدی زین الدین



چند روز قبل از شهادتش، از سردشت می رفتیم باختران بین حرف هایش گفت:
بچه ها من دویست روز روزه بدهکارم.
همه تعجب کردیم.

گفت: شش ساله هیچ جا ده روز نماندم که قصد روزه کنم.

وقتی خبر رسید شهید شده، توی حسینیه انگار زلزله شد. کسی نمی توانست
جلوی بچه ها را بگیرد توی سر و سینه شان می زدند. چند نفر بی حال شدند و روی
دست بردنشان.

آخر مراسم عزاداری، آقای صادقی گفت: شهید به من سپرده بود که دویست روز
روزه قضا دارد چه کسی حاضر است برای این روزه ها را بگیرد؟
همه بلند شدند نفری یک روز هم روزه می گرفتند، می شد روز

باسمه تعالی

شهید گمنام کانال کمیل



فرمانده گفت: «شما دو نفر، مراقب باشید تا دشمن نتواند از این قسمت به داخل کانال نفوذ کند.» من و آن بسیجی نوجوان با هم تقسیم کار کردیم. تا نماز صبح، دو ساعت پست می‌دادم و دو ساعت استراحت می‌کردم؛ ولی او دو ساعت پست می‌داد و به جای استراحت دو ساعت نماز می‌خواند و عاشقانه رازونیا می‌کرد. خمپاره‌های دشمن هم پشت سرهم داخل و اطراف کانال منفجر می‌شدند. پست آخر من وقت نماز صبح تمام شد.

در حال سجده بود که صدایش کردم و گفتم: «نوبت توست تا پست بدهی!»

نیم ساعت گذشت و او هنوز در حال سجده بود. دوباره صدایش کردم باز هم سجده و سجده؛ رفتم کنارش هم‌زمان با صدا کردن تکانی هم به بدن او دادم؛ یک‌بار از پهلو به زمین افتاد. نفس نمی‌کشید؛ دیدم یک ترکش ریز به قلب او اصابت کرده و در همان حال سجده و راز و نیاز به دیدار معبودش شتافته است.

چه عاقبت خیری! اولین اعزام، اولین عملیات، چند روز گرسنگی و تشنگی، عبادت، نماز شب، شهادت حین رزم در حال سجده و رو به قبله. خوش به سعادتش. ای کاش اسم این شهید بزرگوار یادم بود.

بیکر مطهرش نیز در همان کانال (کانال معروف کمیل) باقی ماند و نتوانستیم او را به عقب منتقل کنیم.

باسمه تعالی

شهید حسین لشکری



باورکردنی نیست؛ ولی حقیقت دارد، خاطره‌ای از ۱۸ سال اسارت سیدالاسراء، سرلشکر خلبان حسین لشکری، اولین اسیر و آخرین آزاده جنگ.

وقتی بازگشت از او پرسیدند: این همه سال انفرادی را چگونه گذراندی؟ گفت: برنامه‌ریزی کرده بودم و هر روز یکی از خاطرات گذشته‌ام را مرور می‌کردم.

سال‌ها در سلول‌های انفرادی بود و با کسی ارتباط نداشت و قرآن را کامل حفظ کرده بود، زبان انگلیسی می‌دانست. برای ۲۶ سال نماز قضا خوانده بود او می‌گفت: از ۱۸ سال اسارت‌م ده سالی که تو انفرادی بودم سال‌ها با یک "مارمولک" هم صحبت می‌شدم!

بهترین عیدی که این ۱۸ سال اسارت گرفتم، یک نصفه لیوان آب یخ بود! عید سال ۷۴ بود. سرباز عراقی نگهبان یک لیوان آب یخ می‌خورد می‌خواست باقی‌مانده آن را دور بریزد، نگاهش به من افتاد. دلش سوخت و آن را به من داد، من تا ساعت‌ها از این مسئله خوشحال بودم.

این را هم بگویم که من مدت ۱۲ سال (نه ۱۲ روز یا ۱۲ ماه) در حسرت دیدن یک برگ سبز و یک منظره بودم. حسرت ۵ دقیقه آفتاب را داشتم.

باسمه تعالی

شهید محمدجواد روزی طلب



آخرین یادگار هنری طلبه‌ای که پرچم گنبد امام حسین (ع) را با خودش رنگین کرد.

محمدجواد در تبلیغات لشکر بود و کارهای نقاشی با او بود. نزدیک غروب وقتی

محمدجواد بارگاه امام حسین (ع) را کشید، با اشاره به پرچم کنار گنبد گفت:

این پرچم باید قرمزِ خونی‌رنگ شود!

هنوز جمله محمدجواد تمام نشده بود که صدای سوت خمپاره پیچید ترکش به

پیشانی محمدجواد بوسه زد و خون سر محمدجواد بر بالای گنبد درست در محل

پرچم پاشید و خواسته شهید برآورده شد...

باسمه تعالی

شهید حمید سیاهکالی مرادی



یک بار با حمید آقا داشتیم می رفتیم بیرون که بحث تقلب در امتحانات وسط کشیده شد. من گفتم دانشگاه اگر تقلب نکنی اصلاً نمی شود.

حمید آقا سریع گفتن نباید تقلب کنید مخصوصاً تو دانشگاه حتی اگر رد بشی چون تأثیر مدرک روی حقوقتان میاد و حقوقت از نظر شرعی مشکل پیدا می کند،

خودش می گفت: بعضی وقت ها ماموریت بودم و نرسیدم درس بخوانم ولی تقلب نکردم و رد شدم ولی پیش خدا مدیون نشدم و دوباره درس رو برداشتم و فرصت کردم بخوانم و نمره خوب هم آوردم،

واقعاً آن لحظه به نوع بینش حمید و تفکرش غبطه خوردم که این قدر مراقب اعمال و ایمانش هست و مالش پاک، پاک هست.

باسمه تعالی

شهید حاج قاسم سلیمانی



سر و صورتان پر بود از خاک و غبار، حتی روی مژه‌هایمان خاک نشسته بود. شرحی هوای تابستان و گرمای دشت مهران هم که جای خود داشت؛ بدن‌ها زیر عرق بود و لباس‌ها پر از شوره!

وقتی از عملیات برگشتیم عقبه یک صف طولانی و پر پیچ‌وخم ایستاده بودند بروند حمام، تدارکات لشکر سی چهل تا حمام صحرایی زده بود.

با بچه‌ها رفتیم آخر صف، پشت سر من هم یک جوان بسیجی آمد و ایستاد؛ با چفیه صورتش را پوشانده بود تا نوبتمان شود، دو ساعتی طول کشید وقتی نوبتم رسید، طبق عادت به نفر پشت‌سری بفرما زدم. داشت چفیه را از صورتش باز می‌کرد. خشکم زد؛ حاج قاسم سلیمانی بود!

فرمانده لشکر دو ساعت ایستاده بود توی صف حمام، مثل بقیه نیروها

شادای روح شهدا صلوات

